

## Unhelpful Friends

Bunny rabbit lived in the forest. He had many friends. He was proud of his friends.



One day Bunny rabbit heard the loud barking of wild dogs. He was very scared. He decided to ask for help. He quickly went to his friend deer. He said, “Dear friend, some wild dogs are chasing me. Can you chase them away with your sharp antlers?”

The deer said, “That is right, I can. But now I am busy. Why don’t you ask bear for help?”

Bunny rabbit ran to the bear. “My dear friend, you are very strong. Please help me. Some wild dogs are after me. Please chase them away,” he requested to the bear.

The bear replied, “I am sorry. I am hungry and tired. I need to find some food. Please ask the monkey for help.”

Poor Bunny went to the monkey, the elephant, the goat and all his other friends. Bunny felt sad that nobody was ready to help him.

He understood that he had to think of a way out by himself. He hid under a bush. He lay very still. The wild dogs did not find the bunny. They went chasing other animals.

Bunny rabbit learnt that he had to learn to survive by himself, not depending on his unhelpful friends.

Moral: It is better to rely on yourself than depend on others.

## دوستان بی فایده

خرگوش بانی در جنگل زندگی می‌کرد. او دوستان زیادی داشت و به دوستانش افتخار می‌کرد.

یک روز خرگوش بانی صدای پارس سگ‌های وحشی را شنید. خیلی ترسیده بود. تصمیم گرفت کمک بخواهد. سریع به سراغ دوستش گوزن رفت. او گفت: «دوست عزیز، چند سگ وحشی مرا تعقیب می‌کنند. آیا می‌توانی آن‌ها را با شاخ‌های تیز خود دنبال کنی؟»

گوزن گفت: "درست است، من می‌توانم. ولی الان سرم شلوغ است. چرا از خرس کمک نمی‌خواهی؟»

خرگوش بانی به سمت خرس دوید. او از خرس درخواست کرد: "دوست عزیزم، تو خیلی قوی هستی. لطفاً کمک کن. چند سگ وحشی به دنبال من هستند. لطفاً آن‌ها را دنبال کن.»

خرس پاسخ داد: متأسفم. من گرسنه و خسته هستم. من باید غذا پیدا کنم لطفاً از میمون کمک بخواه.»

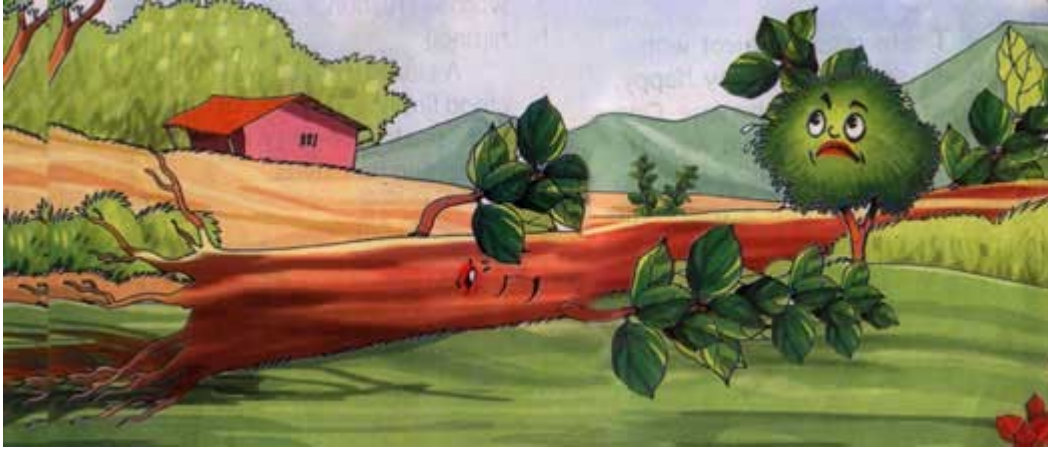
بانی بیچاره به سراغ میمون، فیل، بز و سایر دوستانش رفت. بانی از اینکه هیچ کس حاضر نیست به او کمک کند ناراحت بود.

او فهمید که باید به تنهایی راهی برای فرار پیدا کند. او زیر بوته‌ای پنهان شد. خیلی ساکت دراز کشید. سگ‌های وحشی بانی را پیدا نکردند. آنها به دنبال حیوانات دیگر رفتند.

خرگوش بانی یاد گرفت که باید یاد بگیرد به تنهایی زنده بماند و به دوستان بی فایده‌اش متکی نباشد.

نتیجه‌گیری داستان: بهتر است به خودتان تکیه کنید تا اینکه به دیگران وابسته باشید.

## Strong or Weak



There was a proud teak tree in the forest. He was tall and strong. There was a small herb next to the tree.

The teak tree said, “I am very handsome and strong. No one can defeat me.” Hearing this, the herb replied, “Dear friend, too much pride is harmful. Even the strong will fall one day.”

The teak ignored the herb’s words. He continued to praise himself.

A strong wind blew. The teak stood firmly. Even when it rained, the teak stood strong by spreading its leaves.

During these times, the herb bowed low. The teak made fun of the herb.

One day, there was a storm in the forest. The herb bowed low. As usual, the teak did not want to bow.

The storm kept growing stronger. The teak could no longer bear it. He felt his strength giving way.

He tried his best to stand upright, but in the end, he fell down. That was the end of the proud tree.

When everything was calm again, the herb stood straight. He looked around. He saw that the proud teak had fallen.

## قوی یا ضعیف

درخت ساج مغروری در جنگل بود. او قد بلند و قوی بود. یک گیاه کوچک کنار درخت بود.

درخت ساج گفت: من خیلی خوش تیپ و قوی هستم. هیچ کس نمی‌تواند من را شکست دهد.» با شنیدن این، گیاه پاسخ داد: دوست عزیز، غرور زیاد ضرر دارد. حتی قوی‌ها هم روزی سقوط خواهند کرد.»

ساج سخنان گیاه را نادیده گرفت. او به تعریف و تمجید خود ادامه داد.

باد شدیدی وزید. ساج محکم ایستاد. حتی زمانی که باران می‌بارید، ساج با باز کردن برگ‌هایش محکم می‌ایستاد.

در این زمان، گیاه خم شد. ساج گیاه را مسخره کرد.

یک روز در جنگل طوفان شد. گیاه خم شد. طبق معمول، ساج نمی‌خواست تعظیم کند.

طوفان همچنان قوی‌تر می‌شد. ساج دیگر طاقت نیاورد. او احساس کرد که قدرتش کم شده است.

او تمام تلاشش را کرد که صاف بایستد، اما در نهایت به زمین افتاد. این پایان درخت مغرور بود.

وقتی دوباره همه چیز آرام شد، گیاه صاف ایستاد. به اطراف نگاه کرد. دید که ساج مغرور افتاده است.



## To Tiny For Tea

Marty Mckay was already five years old, but he was still the baby of the family.

"Can I have some tea too?" Marty asked his mother. She drank her tea from a beautiful cup and stirred it with a silver spoon.

"No, Marty. You're too young to drink tea."

"But, why?" Marty asked.

"Because your fingers are too tiny to hold the cup. And tea is too hot for you, baby."

"I'm not a baby," Marty said. "I'm five-and-a-half."

Marty went out to the yard. His brother Ralph was playing basketball.

"Can I play too?" Marty asked. Ralph bounced the ball up and down under Marty's nose and then threw it into the basket.

"No Marty, you're too young to play basketball."

"But, why?" Marty asked.

"Because the basket is too high for you to reach. And the ball is too big for your tiny baby hands," Ralph said.

"I'm not a baby," Marty said. "I'm five and three quarters."

Marty went into the kitchen. His sister Jane was getting ready to ride her bicycle to the candy store.

"Can I go to the store to buy candy?" Marty asked Jane. He could feel the wind in his hair and the candy on his tongue.

"No, you're too young to go to the store," Jane said.

"But why?" Marty asked.

"Because the store is too far for you to ride to. And your baby bike is too slow."

"I'm not a baby," Marty said. "I'm nearly six."

"Six?" Jane laughed. "You just turned five!"

Marty sat on the grass and watched his sister ride away on her bike. He started to cry. Marty's father was washing the car. He heard a tiny cry and went to find out what was wrong.

"Why are you crying?" Marty's father asked.

"Because I'm too tiny to do anything. I wish I weren't the youngest one."

"Be careful what you wish for," his father said.

Just then, Marty's mother came out to bring Marty's dad his tea. She patted her belly and smiled.

"We're going to have another baby," his mother said.

"And that means you're going to be a big brother," his father said.

"But, I'm too tiny to be a big brother," Marty said. "I'm just a baby!"

مارتی مک کی پنج ساله بود، اما او هنوز بچه خانواده بود.

مارتی از مادرش پرسید: "منم میتونم به چایی بخورم؟". او چای خود را از یک فنجان زیبا نوشید و آن را با قاشق نفره ای هم زد.

"نه، مارتی. تو برای نوشیدن چای خیلی جوانی."

مارتی پرسید: "اما چرا؟"

"چون انگشتانت برای نگه داشتن فنجان خیلی ریز هستند. و چای برایت خیلی داغ است عزیزم."

مارتی گفت: "من بچه نیستم. من پنج و نیم ساله هستم."

مارتی به حیاط رفت. برادرش رالف بسکتبال بازی می کرد.

مارتی پرسید: "میتونم من هم بازی کنم؟". رالف توپ را زیر بینی مارتی بالا و پایین کرد و سپس آن را داخل سبد انداخت.

"نه مارتی، تو برای بازی بسکتبال خیلی جوانی."

"اما چرا؟" مارتی پرسید.

رالف گفت: "زیرا سبد برای تو خیلی بلند است و توپ برای دست های کوچک تو خیلی بزرگ است."

مارتی گفت: "من بچه نیستم. من پنج سال و ۹ ماه دارم."

مارتی به آشپزخانه رفت. خواهرش جین داشت آماده می شد تا با دوچرخه اش به مغازه شیرینی فروشی برود.

مارتی از جین پرسید: "آیا می توانم برای خرید آب نبات به فروشگاه بروم؟". می توانس باد را در موهایش و آب نبات روی زبانش حس کند.

جین گفت: "نه، تو برای رفتن به فروشگاه خیلی کوچکی."

مارتی پرسید: "اما چرا؟"

"چون فروشگاه برای تو خیلی دور است. و دوچرخه بچگانه تو خیلی کند است."

مارتی گفت: "من بچه نیستم. من نزدیک به شش سال دارم."

"شش؟" جین خندید. "تازه پنج ساله شدی!"

مارتی روی چمن ها نشست و خواهرش را در حال دور شدن با دوچرخه تماشا کرد. شروع به گریه کردن کرد. پدر

مارتی در حال شستن ماشین بود. صدای گریه کوچکی شنید و رفت تا بفهمد چه مشکلی دارد.

پدر مارتی پرسید: "چرا گریه می کنی؟"

"چون من خیلی کوچکتتر از آن هستم که کاری انجام دهم. ای کاش کوچکتترین فرد نبودم."

پدرش گفت: مواظب باش چه آرزویی می کنی.

درست در همان لحظه، مادر مارتی بیرون آمد تا چایش را برای پدر مارتی بیاورد. دستی به شکمش زد و لبخند زد.

مادرش گفت: "ما یک بچه دیگر داریم."

پدرش گفت: "و این یعنی تو قرار است برادر بزرگتر باشی."

مارتی گفت: "اما من خیلی کوچکتتر از آن هستم که بتوانم یک برادر بزرگتر باشم. من فقط یک بچه هستم!"